

# دزد پادگان

تویاس ولف

ترجمه بیتا ابراهیمی

شیرسنگل

Bidgol Publishing co

گای بیشاپ، پسرهایش که کوچک بودند، عادت داشت هر شب وقت خواب در اتاقشان بایستند و نگاهشان کند سر حایشان که خوابیده بودند نگاهشان می‌کرد، بعد روی صدلی گهواره‌ای می‌نشست و به صدای نفس‌هایشان گوش می‌داد مردی بود که همیشه از چیری به چیر دیگر می‌پرید، از حایی به حای دیگر و از شعلی به شعل دیگر و حتی بعد از اردو احش، از ربی به رن دیگر اما وقتی در تاریکی بین دو پسر هفته‌اش می‌نشست، دیگر دوست نداشت از حایش حسب بخورد

بعضی وقت‌ها این احساس آرامش می‌ترساندش، چرا که به نظر طبیعی بود بزرگ‌ترین ترسش این بود که نا این همه عشقی که به فرزندانش می‌وردد به نوعی آنها را به خطر بیدارد و باعث شود آسیب ببیند گاهی یقین پیدا می‌کرد که شری دامش‌شان را خواهد گرفت. نا بزرگ شدن بچه‌ها این ترس کمتر

شده بود، اما هورگاه و بیگاه سراغش می آمد بعد تلاش می کرد تصور کند این شر چه شکلی است و ار چه راهی ممکن است ظاهر شود گای بیشاپ، اوقاتی که درگیر چسب افکاری می شد، چشمانش را می بست، سرش را مختصر تکانی می داد و به موضوع حوشایدتری فکر می کرد

گاه و بیگاه با رسی قرار می گذاشت اوقات حوشی ناهم داشتند و هر دو به همین راصی بودند؛ حداقل اوایل که این طور بود بعد کم کم وقتی پیش هم سودند احساس درماندگی می کردند سایرین به توافق رسیدند که رابطه را تمام کنند، اما نتوانستند شب هایی بود که گای بیشاپ با گریه از حواب می پرید زمانی به خودکشی فکر کرد، اما رن از او قول گرفت که دست به چسب کاری نبرد طاقتش که تمام شد، خانواده اش را ترک کرد و رفت که با او زندگی کند

این حریان در اکثر اتفاق افتاد کیث، پسر کوچک تر، تاره سال اول دبیرستان را شروع کرده بود فیلیپ سال دوم بود گای بیشاپ فکر کرد آنها آن قدر بزرگ شده اند که با این تعبیر کار بیاید و حتی به لطف آن قوی تر، واقع بین تر و انعطاف پذیرتر شوند. از همه بیشتر، نگران همسرش بود می دانست که حدایی رن را دستحوش ریحی عظیم می کند و هر چه اردستش برمی آمد انجام داد تا ترتیبی دهد که به حر رفتش چیر دیگری زندگی رن را محتل نکند خانه را به اسمش کرد و هر ماه بیشتر

حقوقش را برای او می فرستاد و فقط همان مقداری که برای امرار معاش بیار داشت برمی داشت

فیلیپ البته یاد گرفت چطور، با حقیر شمردن پدرش، بدون او سر کند مادرش هم، بهتر از آنچه گای بیشاپ تصور می کرد، با موضوع کنار آمد هر چند هفته یک بار به هم می ریخت، اما بیشتر اوقات به حکم اراده شاد بود فقط کیث بود که عرا گرفته بود توانایی پایان دادن به این ماتم را نداشت خیلی راحت به گریه می افتاد، گاهی حتی بی هیچ دلیل مشخصی دو برادر قبلاً به هم نزدیک بودند، اما حالا فیلیپ، حتی هنگام تسلی دادن کیث، از او دور بود فاصله سسی شان یک سال و نیم بیشتر بود، اما حالا پنج شش سال به نظر می رسید یک شب فیلیپ، بعد از بازگشت از یک مهمانی، کیث را تکان داد که بیدار شود تا حساسی ناهم حرف نبرد، اما کیث که بیدار شد فیلیپ، بی اینکه کلمه ای حرف نبرد، همچنان داشت تکانش می داد یکی از گربه ها کنار کیث حواینده بود گربه قور کرد و با چشمانی گشاد به فیلیپ نگاه کرد و پایین پرید

فیلیپ گفت «توانید نقشتم رو بازی کنی»

کیث به او نگاه کرد

فیلیپ گفت «لعت نه تو» کیث را هل داد روی نالش و گفت «گریه کن. رود نالش، گریه کن» واقعاً می حواست